



در آن هنگام که اتفاقی با کسی آشنا می‌شوم – در آن هنگام که کسی خواهان شناختن من است یا به‌راستی در من دلیلی برای عشق‌ورزیدن می‌یابد – می‌پرسم ایده من در باب عشق چیست، و همیشه به زانو درمی‌آیم. بی‌گمان کسانی هستند که درخصوص عشق ایده‌های خودشان را دارند، کسانی که به گفت‌وگوها، نامه‌نگاری‌ها و درگیری‌های نخستین‌شان با ایده‌ای که از عشق در ذهن دارند می‌پردازند. از سویی این ستودنی است. و من از آن رو که توضیحی ندارم و در لحظه‌ای که آبتن اغواست قادر نیستم چشم‌اندازی دل‌فریب از عشق به هم‌صحبتم پیشکش کنم، قدری شرم‌زده‌ام. ممکن است کسانی دلیل آورند که ایده عشق خود تجاوز به ایده‌پردازی است – تصور می‌کنم ژان لوک نانسی^۱، فیلسوف فرانسوی، که مقاله «عشق بر بادرفته»^۲ را نوشته است از این دست افراد باشد. آدمی تنها زمانی که ایده‌هایش به‌تمامی بر باد رود عشق را می‌شناسد، و این مختل‌شدن آنچه آدمی می‌داند نشانه‌الگووار عشق است. وانگهی، در رویارویی با چنین دیدگاه‌هایی، من سر تا پا حیرتم و فکر می‌کنم کسانی که باور دارند عشق ایده عشق را بر باد می‌دهد کسانی هستند که به‌درستی می‌دانند عشق چیست،

^۱ Jean-Luc Nancy

^۲ Shattered Love

عشق را به دست آورده‌اند، عاشقی کرده‌اند، عشق را از سر گذرانده‌اند، عشق را تمام کرده‌اند. از سویی آنها در باب عشق خاطر جمع‌اند. آنها یقین خودشان را دارند.

من به شکاک بودن شناخته می‌شوم، اگر اصلاً شناخته شده باشم، از این رو با وجود برخی نگرانی‌ها در اینجا درباره تردید می‌نویسم. زمانی که حرف از عشق در میان است من، اگر چیزی باشم، یک کپ‌رگوری سکولار^۳ هستم. اما فروید نیز راهنمای من است. او می‌نویسد: «مردی که در عشقش تردید می‌کند ممکن است، یا درست‌تر، می‌باید در هر چیز کم‌اهمیت‌تری تردید کند» (SE, X, 241). و من در زندگی بارها به این جمله رجوع می‌کنم، جمله‌ای که دست کم من نمی‌توانم فقط یک بار آن را بخوانم. فروید قضیه‌ای را مطرح می‌کند، اما به تلویح، همراه با آن هشدار و اخطار نیز می‌دهد. کسی که در عشقش تردید می‌کند خود را در هر چیز کم‌اهمیت‌تری مردد خواهد یافت، اما آیا هر چیز کم‌اهمیت‌تری با هر چیز دیگری یکی است؟ اگر آدمی به عشق خود تردید کند آیا [دیگر] چیزی وجود خواهد داشت که آدمی نتواند در آن تردید کند؟ یا اگر آدمی در عشق خودش تردید کند، آنوقت آیا این مشابه آن است که به خودش تردید کند، خود (self) به همان معنایی که از بی‌چیز شدن ناگزیر در عشق نتیجه می‌شود؟ اگر آدمی به این دلیل که در عشقش دچار تردید شده است در هر چیز کم‌اهمیت‌تری مردد شود، آنگاه یعنی آدمی یک تکیه‌گاه یقینی، یک بنیان استوار معرفت‌شناختی را از دست داده است. جمله فروید حاوی تأمل آشکاری است که دعوت به [باز] خواندن می‌کند: اینکه مرد «ممکن است، یا درست‌تر، می‌باید در هر چیز کم‌اهمیت‌تری تردید کند». بنابراین در وهله اول این تردید آدمی در عشقش است که به چشم فروید می‌آید، اما بعد او درنگ می‌کند، خود را تصحیح می‌کند، و خود-اصلاحگری‌اش را آنجا، روی صفحه، برای ما باقی می‌گذارد تا آن را بخوانیم، انگار که خواندن لغزش از «ممکن است» به «می‌باید» تأثیر آن را ترکیب می‌کند و سلب حق از امکان (foreclosure of possibility) را که نتیجه‌ی چنین رویه‌ای است، به نمایش می‌گذارد. فروید یک تصحیح‌گر فهم است، با وجود این، لحن تند دارد. در این مورد هیچ راهی نیست: اگر در عشق‌تان تردید کنید، ناچار خواهید بود در هر چیز کم‌اهمیت‌تری تردید کنید و اگر چیزی بزرگ‌تر از عشق وجود نداشته باشد، ناچار خواهید بود در هر چیز دیگری تردید کنید، که به این معناست که هیچ چیز، به‌راستی هیچ چیز، نیست که شما در آن تردید نکنید.

اما هنوز چیزهای بسیاری برای فهمیدن وجود دارد، و من در اینجا به کندی پیش می‌روم، و سؤال‌های بسیاری می‌پرسم، سؤال‌های بسیاری از برای خیر و صلاح خودم، و بی‌شک برای خیر و صلاح عشق. فروید به ما می‌گوید این «مرد» است که خودش را در محضه عشق مردد و چیزهای کم‌اهمیت‌تر مردد می‌یابد. آیا این مسئله‌ای مردانه است؟ آیا این مردان هستند که در زمانی که مسئله بر سر یقین است دچار تردید می‌شوند؟ آیا این بخشی از خود مرد بودن است که مبنای عاطفی خویشتن او، آنچه که احساس می‌کند، [و] آنچه که بر مبنای آنچه که احساس می‌کند، می‌داند، به پرسش گرفته شود؟ آیا این دردسر

^۳ secular Kierkegaardian

کپ‌رگوری: پیرو اندیشه سورن کپ‌رگور، فیلسوف مسیحی دانمارکی. کپ‌رگور به مفهوم اضطراب در بستر گناه و به طبیعت مبهم و متناقض موقعیت آدمی اشاره داشت، به تعبیر کپ‌رگور برای اجتناب از نومیدی نهایی، فرد باید چیزی مانند «جهش ایمانی» به درون یک زندگی دینی را از سر بگذراند، تجربه‌ای که ذاتاً متناقض، مبهم، و پر از خطر است؛ فرد با ترس و لرز به این جهش ایمانی فراخوانده می‌شود، حسی که نهایتاً نوعی دلهره از نیستی است. کپ‌رگور در برابر فلسفه‌ی نظام‌ساز و عقلانیت خشن هگلی بر ایمان شورمندانه و فردیت انسان مسیحی تأکید داشت و ساحت ایمان را واپسین مرحله از مراحل سلوک انسان و بر فراز ساحات زیباشناختی (تجربه‌ی لذت) و اخلاقی (عمل) به وظیفه تلقی می‌کرد. او گذر به مرحله سوم، همان ساحت زندگی دینی را به تصمیم سوژکتیو فرد نسبت می‌دهد، تصمیمی نه برآمده از حسابگری عقلانی و یقین ابژکتیو، که تصمیمی برآمده از قمار سوژه بر سر امر ناممکن، چیزی از جنس جهش، بی‌آنکه اطمینانی در کار باشد. جهشی که ناشی از ملال و دلخستگی و به نهایت رسیدن مرحله‌ی زیرین و آرزو و تمنای امر محال در مرحله‌ی فرازین است. اضطراب، حالت انسانی است که از مرحله‌ای به مرحله دیگر می‌گذرد بدون آن که به نتیجه‌ی کار خویش به لحاظ عقلانی اطمینان داشته باشد. چنین اضطرابی ناشی از مسئولیت‌پذیری فرد در برابر امر نامتناهی است. م.

عشق مردد است که مردان دچار آن می‌شوند و آیا زنانی که تردید می‌کنند به نوع خاصی از «مردان» تبدیل می‌شوند؟ آیا آنهایی که درمی‌یابند احساس، به طور کلی، به قسمی عدم قطعیت ریشه‌ای درباره‌ی اینکه ما چه می‌کنیم، چه می‌توانیم بکنیم و چه می‌دانیم منجر می‌شود، به ناگاه به یک وضعیت دکارتی ارتقا می‌یابند؟ حال ببینیم که چگونه این [مسئله] را می‌پروانم تا به سمت پرسش دیگری بروم، پرسشی که چه‌بسا مربوط به چیزی بنیادی‌تر است.

با همه‌ی اینها، شاید مهمترین سوالی که در مورد این جمله‌ی شگرف فروید می‌پرسم، نهایتاً می‌باید به معنای ممکن آن در قبال تردید کردن آدمی در عشق خودش مربوط باشد. اگر آدمی در عشقش تردید کند، آنگاه آیا این بدان معناست که او نمی‌داند به چه کسی تعلق دارد یا باید به چه کسی تعلق داشته باشد؟ آیا منظور این است که آدمی نمی‌داند وقتی فکر می‌کند عاشق است عاشق است یا وقتی می‌گوید عاشق است عاشق است؟ یا به این معناست که او نمی‌داند آیا در لحظه‌ی عشق عاقل است، آیا عشق چیزی است که می‌شود بر آن تکیه کرد تا راه را به او نشان دهد؟ اگر از نتیجه‌گیری ادعای فروید که آدمی هرگز نباید در عشقش تردید کند و اگر تردید کند مسائل^۱ پرمخاطره خواهد شد فاصله بگیریم، آنوقت به نظرم دچار خطا می‌شویم. به یقین بنیان‌گذار روانکاوی نمی‌تواند به ما بگوید که عشق ما همیشه عاقلانه است، که عشق همیشه زمینه را آماده می‌کند تا شناخت روشنی از جهان‌مان داشته باشیم. عشق اغلب ما را مجنون می‌کند، خودمان را در حال تکرار کردن صحنه‌های قدیمی می‌یابیم که انگار بدیع و بی‌سابقه‌اند، بعد از غلیان سرمستانه‌ی عشق خودمان را بازگشته به الگوهای قدیمی‌تری از خویشتن می‌یابیم، یا آدمی درباره‌ی سرمستی‌اش به شیوه‌های نو به فکر فرومی‌رود، حیرت می‌کند که این سرمستی (ecstasy) است یا عشق، تردید، تردید.

و گرچه به نظر می‌رسد آنکه تن به روانکاوی می‌دهد وارد ماجرای عشق نیز می‌شود، [اما] آن عشق، آن انتقال، چیزی نیست مگر شاکله‌ی عشق آدمی که به شیوه‌هایی بازتاب یافته که آدمی آرزو می‌کرد هرگز نمی‌دید. برای رسیدن به چنین فهمی، آدمی بدن را از حرکت بازمی‌دارد تا صحبت کند و با کسی که رو به او صحبت می‌کند، نزد او سکوت پیشه می‌کند هرگز تماس بدنی برقرار نمی‌کند. باری، این نوعی عشق است، اما عشقی عمیقاً خویشتن‌دار، عشقی که از این خویشتن‌داری حرف می‌زند، به آن موضوعیت می‌بخشد و زمانی مؤثر واقع می‌شود که برای باروری عشق به کار واداشته شود. این به‌هیچ‌وجه الگویی برای عشق نیست، بلکه یک رابطه است، یک بالقوگی محض است که در [طول] زمان ساختار مشخصی پیدا می‌کند. و از آنجایی که این باور که عشق به هر نوعی ناممکن است رنج روانی سنگینی به دنبال دارد، این چشم‌انداز ناممکنی محض، این فعلیت‌نیافتگی [عشق]، می‌تواند افقی را بگشاید که پیش از آن به روی آدمی بسته بود. در واقع، پرسش از چگونگی ترجمه‌ی روانکاوی به زندگی پرسش دیگری است، و در اینجا هیچ دستورالعملی برای آن وجود ندارد. اما روانکاوی بخش‌هایی از زندگی را در خود دارد (هرچند خود زندگی نیست) و زندگی بخش‌هایی از روانکاوی را در خود دارد (هرچند خود روانکاوی نیست).

چنین می‌نماید که برای فروید هدف این نیست که آدمی در عشقش تردید کند، که آدمی در آن به یقین برسد، و اینکه به نحوی خودش را در بی‌چیزی‌ای که عشق حاصل می‌آورد، بشناسد. من کسی هستم که خود را اینجا، در این مسیر و در این شرایط گم می‌کنم؛ کسی که دنباله‌روی [از عشق] را مقاومت‌ناپذیر می‌یابد؛ کسی که آنجا و آنزمان به زانو در می‌آید؛ کسی که خواهان است، کسی که آرمان‌پرذاری می‌کند، کسی که پیگیر است؛ کسی که نمی‌تواند این یا آن چیز را از خاطر ببرد؛ دگربار می‌خواهدش، نمی‌تواند به‌آسانی از خواستش دست بردارد؛ کسی که خواهان پیگیری‌شدن است، یا خواهان به‌یادماندنی‌شدن و جایگزین‌نشدن است. آدمی تشخیص می‌دهد که عشق یک حالت، یک حس، یک خلق‌وخو نیست، بلکه

مبادله‌ای ناهم‌سنگ است، برای آنهایی که تقلا می‌کنند دیگری را به دیده‌ی خطا بنگرند عشق مبادله‌ی ناهم‌سنگی سرشار از تاریخ و آشباح و اشتیاق‌هایی کم‌ویش روشن است.

اگر آدمی به نوعی درک و فهم درباره‌ی عشقش رسیده باشد – «آه، بله، دگر بار عشق من رهسپار می‌شود، این بار چه پیش خواهد آورد؟ چه جور ویرانی به بار خواهد آورد؟» – آیا به این معناست که او از تردید در عشقش دست برمی‌دارد یا اینکه با یقین عشقش را تا ابد می‌شناسد؟ یا این [فهم و درک در حکم] فاصله‌ای است که آدمی از آنچه نمی‌تواند انجامش دهد، از وهله‌ی تردید توأم با عشق می‌گیرد؟ ممکن است فکر کنیم فروید می‌گوید تردید آدمی در عشقش تردید به شیوه‌ای بسیار بنیادی است، به‌منظور اینکه مهمترین مسائل به پرسش کشیده شوند و مفروضات بی‌چون‌وچرا رها نشوند. این، به گونه‌ای، فلسفی‌اندیشی در و در قبال شورمندی‌های آدمی است. و اینها بدان معنا نیست که آدمی از زندگی کردن آنها دست بکشد یا با اندیشیدن در موردشان به حیات آنها پایان دهد. برعکس، آدمی آنها را زندگی می‌کند، و می‌کوشد آنها را بشناسد، اما فقط از راه به پرسش کشیدن عملکرد خود عشق. من نمی‌توانم وانمود کنم که در لحظه‌ی عشق خودم را می‌شناسم، اما [همچنین] نمی‌توانم وانمود کنم که به تمامی خودم را می‌شناسم. من نمی‌باید خود را از شناختی که دارم تهی کنم – شناختی که، با وجود همه‌چیز، از من عاشق بهتری خواهد ساخت – و [البته] نمی‌توانم کسی باشم که همه‌چیز را از پیش می‌دانم، که مرا سربلند و سرانجام دوست‌داشتنی می‌سازد. عشق همیشه ما را به سوی آنچه می‌دانیم و آنچه نمی‌دانیم بازمی‌گرداند. ما چاره‌ای جز این نداریم که به دست تردید به لرزه بیافتیم و بر چیزی که می‌توانیم بدانیم هنگامیکه می‌توانیم آن را بدانیم اصرار ورزیم.